

خودشناسی در قرآن

سوره کُف، آیات ۷-۸

استاد حسین نوروزی

جلسه ۲۲ (۱۶ فروردین ۱۴۰۴)

*** ویراستاری - مرحله ۳ از ۵

«إِنَّا جَعَلْنَا مَا عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لَهَا لِنَبْلُوهُمْ أَتَيْتُهُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا وَإِنَّا لَجَاعِلُونَ مَا عَلَيْهَا صَعِيدًا جُرُزًا»

همانا ما آنچه را که بر روی زمین است زینتی برای آن قرار دادیم تا آن‌ها را امتحان کنیم که کدامیک از ایشان بهتر عمل می‌کنند و ما آنچه را که بر روی زمین است قطعاً بیابانی خشک و بایر خواهیم کرد.

عالمی به نام زمین داریم که زینت‌هایی دارد. زینت چیزهایی در زمین است که باعث می‌شود ما خودمان را آن‌ها بپنداریم و مبتلای به خود دیگر پنداری شویم. به تعبیر قرآن زمین، خشک بی‌آب و علف و بایر است؛ «صَعِيدًا جُرُزًا». بیابان است؛ هیچ چیز ندارد؛ جذابیت ندارد. وقتی جذابیت ندارد مورد اعتنا و توجه کسی قرار نمی‌گیرد؛ کسی را به سمت خود جذب و جلب نمی‌کند و باعث این توهم نمی‌شود که این من هستم! این توهم برای انسان به وجود نمی‌آید. این توهم خود دیگر پنداری چه موقع ایجاد می‌شود؟

وقتی زینت و جذابیتی وجود دارد؛ به تعبیر دیگر وقتی ارزشی پیدا می‌شود آن ارزش باعث می‌شود که ما پیش خودمان توهم می‌کنیم که می‌ارزد. یعنی چه پول در نظر ما ارزش پیدا می‌کند؟ یعنی می‌گوییم: «من اگر به هر قیمتی دنبال آن بروم، می‌ارزد!» ارزش دارد یعنی می‌ارزد.

پست و مقام و شهرت و... ارزش پیدا می‌کند. معنای این که چیزی در نظر کسی ارزش پیدا کرد این است که می‌گوید: «من اگر برای به دست آوردن پست، مقام، پول، جنس مخالف، علم، عبادت یا عمل هزینه کنم؛ از خودم مایه بگذارم و از عمرم خرج کنم؛ از چشم، دست، پا و گوشم هزینه کنم تا آن را به دست بیاورم، می‌ارزد! ارزش دارد! حالا در نظر بعضی، بعضی چیزها بیشتر می‌ارزد؛ در نظر بعضی هم، آن چیزها کمتر می‌ارزد؛ به هر حال برای همه ما، دنیا می‌ارزد؛ ارزش دارد؛ برای آن حساب باز می‌کنیم. حالا یکی کمتر یکی بیشتر!

یکی برای چیزی بیشتر حساب باز می‌کند، دیگری برای یک چیز دیگر بیشتر حساب باز می‌کند. این طبیعت دنیا است که برای بشر زینت شده است. این زینت‌ها نظر انسان را جلب می‌کند؛ به خودش متوجه می‌کند؛ حواس انسان را از خودش پرت می‌کند به گونه‌ای که خود را از یاد می‌برد؛ چنان مجذوب زینت دنیا می‌شود که می‌گوید: «می‌ارزد! این دیگر خودم هستم! مگر خودم چه هستم؟! همین‌ها هستم! اگر من بخواهم به فکر خودم باشم باید پول، زور، قدرت، سلامتی، همسر و خانه خوب، ماشین مناسب و... داشته باشم. غیر من دیگر از این‌ها چه هستم؟! من چیزی نیستم غیر از همین‌ها نیستم!» می‌ارزد یعنی من این‌ها هستم. خود دیگر پنداری! خودش را این‌ها می‌پندارد می‌گوید: «من این‌ها هستم! اگر من بخواهم زندگی کنم باید این‌ها را داشته باشم!»

نمی‌گوید: «اگر من بخواهم زنده باشم باید این‌ها را داشته باشم!» بلکه می‌گوید: «اگر من بخواهم زندگی کنم یعنی اگر بخواهم خودم باشم باید این‌ها را داشته باشم!» یعنی این‌ها خودم هستند! این‌گونه برای دنیا حساب باز می‌کند. نمی‌گوید: «اگر من بخواهم زنده باشم باید خوراک خوب، پوشاک خوب، خواب مناسب، همسر مناسب، پول کافی، سمت، مسؤولیت، شهرت به اندازه‌ای که بتوانم زنده باشم لازم دارم!» بلکه می‌گوید: «اگر بخواهم خودم باشم و زندگی کنم، نه این‌که زنده باشم این‌ها را لازم دارم. مگر من غیر از این‌ها چه هستم؟ چیزی نیستم! من همین‌ها هستم!»

بنابراین وقتی گوشه‌ی یکی از این‌ها کمی ساییده می‌شود، به هم می‌ریزیم. چگونه به هم می‌ریزد؟ به گونه‌ای به هم می‌ریزد که می‌گوید: «نبودم که نبودم! مردم هم که مردم! من با این مصیبت چطوری زندگی کنم؟ دار و ندارم را بردند!» به گونه‌ای به هم می‌ریزد که سخته می‌زند. دیگر چیزی نمی‌گوید! عملاً می‌میرد؛ همه نعمت‌های دیگر را نادیده می‌گیرد.

خداوند نعمت‌هایی دارد که درباره آن‌ها می‌فرماید: «ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها» اگر نعمت‌های خدا را بخواهید شمارش کنید نمی‌توانید آن‌ها را بشمارید؛ بی‌نهایت است. اگر گوشه‌ی یکی از نعمت‌هایش ساییده شود یا مصیبت به آن وارد شود خودش را می‌بازد و گم می‌کند؛ یعنی چه؟ یعنی می‌گوید: «من آن بودم! آن که رفت انگار من رفتم!» به این توهم خود دیگر پنداری می‌گوییم. چه می‌شود که انسان چنین توهمی پیدا می‌کند؟ زینت و جذابیت دنیا. تا وقتی که فرزند ندارد، وقتی بچه‌دار می‌شود به قدری بچه شیرین است که می‌گوید: «من بمیرم اما بچه سالم بماند! من مریض شوم اما بچ مریض نشود! من جهنم بروم اما او جهنم نرود!»

روی مرد آخر بحث داریم. حرف این‌جاست! من جهنم بروم اما او جهنم نرود. همه صحبت سر این یک کلمه آخر است. چگونه می‌شود که انسان به جایی می‌رسد که حاضر می‌شود جهنمی شود اما نعمتی از نعمت‌های دنیا را از دست ندهد یا نعمتی را به دست بیاورد، یعنی آن نعمت را به هر قیمتی هرچند به

قیمت جهنمی شدن خودش می‌خواهد؟ تا وقتی در جهنم نرفته‌ایم و درهای جهنم به رویمان باز نشود نمی‌فهمیم که در جهنم هستیم؛ از این توهم‌ها زیاد داریم. بله من حاضر هستم جهنمی شوم اما همه دنیا به بهشت بروند. نمی‌فهمد جهنم یعنی چه؟!

اما امیرالمومنین علیه‌السلام می‌فرماید: «من حاضر نیستم که به‌خاطر هدایت شدن دیگران خودم را جهنمی کنم!» ما جهنم را با چیزهای دیگر یکی می‌گیریم؛ می‌گوییم: «خب این کار فداکاری است! فداکاری کن!» انسان فداکار کسی است که البته خیلی فداکاری است؛ کسی که خودش را جهنمی می‌کند تا دیگران را بهشتی کند! این خیلی فداکاری است. دیگر از این بالاتر نداریم. باید یک اسم دیگر روی این کار گذاشت! این کار ایثار است! اما باز هم فایده ندارد ایثار هم این نیست. فقط تعبیری که می‌شود از آن کرد خیریت است.

هیچ تعبیری بالاتر از خیریت ندارد. آدم خیلی نفهم باید باشد که آخرت خودش را به دنیای دیگران یا به آخرت دیگران بفروشد؛ بگوید: «من جهنم بروم تا دیگران به بهشت بروند!» چون چنین چیزی شدنی نیست. چرا می‌گوییم: «این کار نفهمی است؟» چون چنین چیزی شدنی نیست. بهشت و جهنم هر کس در گرو انتخاب اختیاری خودش است. هیچ‌کس نمی‌تواند از بهشت خودش برای بهشت یا برای دیگری خرج کند یا از جهنم خودش برای جهنم یا بهشت دیگری هزینه کند؛ بگوید: «تو بهشت برو! من به جای تو جهنم می‌روم!» امکان ندارد! محال است! شدنی نیست! بهشت و جهنم هر کسی در اختیار خواست انتخاب اختیاری خودش است.

هیچ عامل دیگری در آن دخالت ندارد. اگر دیدی عاملی در بهشت یا جهنم دیگران دخالت کرد بدان که این بهشت و جهنم‌ها، عبوری است؛ بهشت و جهنمی که در آن انسان می‌ماند نیست. آن بهشت و جهنمی که از آن عبور نمی‌کنی بلکه به آن جا منتهی می‌شوی و در آن خلود پیدا می‌کنی تابع محض اختیار خودت است. باید همه تلاش ما این باشد که به فکر آخرت خودمان باشیم. نهایت ایثار و فداکاری در این است که انسان به فکر آخرت خودش باشد. این اوج ایثار و فداکاری برای دیگران است. تنها کسی می‌تواند نهایت ایثار و فداکاری را داشته باشد که به فکر آخرت خودش باشد و دچار توهم خود دیگر پنداری نشده باشد.

علت این‌که ما نمی‌توانیم بذل و بخشش کنیم؛ نمی‌توانیم فداکاری و ایثار کنیم این است که خود دیگر پنداری داریم؛ به فکر آخرت خودمان نیستیم؛ خودمان و آخرتمان را پیدا نکرده‌ایم! خیال می‌کنیم خودمان، پول‌مان است. می‌گوید: «من چطوری از خودم بگذرم؟!» یعنی از پول بگذرم. پول را خودش می‌داند. سعادتش را در گرو داشتن پول می‌بیند! خود دیگر پنداری و خود پول پنداری دارد. نمی‌تواند گذشت و بذل و بخشش کند. حاضر است برای رسیدن به پول هر کاری را انجام بدهد؛ هر جنایتی را

مرتکب شود و هر فسادى را انجام بدهد. مى‌گوید: «خودم هستم!» هیچ‌کس نمى‌تواند از خود واقعى‌اش بگذرد.

خداوند متعال همه انسان‌ها را بر فطرت حب به ذات خلق کرده است. انسان خودش را از همه چیز و همه‌کس بیشتر دوست دارد. هیچ چیز و هیچ‌کس را بیشتر از خودش دوست ندارد؛ امکان ندارد چیزی یا کسی را بیشتر از خودش دوست داشته باشد مگر توهم پیدا کند که این باز خودش را دوست دارد. این استثنای منقطع است نه متصل یعنی همیشه خودش را دوست دارد منتها گاهی خودش را نمى‌شناسد؛ خودش را در غیر خودش مى‌پندارد؛ خیال مى‌کند خودش پول، ماشین و قیافه‌اش است اما باز هم خودش را مى‌خواهد.

اگر پول را مى‌خواهد به‌خاطر این‌که خودش را پول مى‌داند؛ مى‌گوید: «این خودم هستم!» در نتیجه حاضر نمى‌شود بذل و بخشش کند چون هیچ انسانی نمى‌تواند از خودش بذل و بخشش کند؛ خودش را خرج کند یعنی بهشت خودش را خرج و هزینه کند؛ امکان ندارد! بهشت هر انسانی فقط برای خودش است! حب به‌ذات باعث مى‌شود که هیچ‌کس غیر خودش را دوست نداشته باشد. به این شعارها توجه نکنیم. داریم بحث دقیق خودشناسی مى‌گوییم. امکان ندارد کسی بر خلاف فطرت الهی‌اش که حب به‌ذات و دوست داشتن خودش است، عملی انجام بدهد.

همه خودشان را دوست دارند فقط مى‌ماند سوء انتخابی‌ها که چون فطرت آن‌ها هم حب به‌ذات است یعنی خودشان را دوست دارند نمى‌توانند خودشان را خرج چیز دیگر یا کس دیگر کنند؛ با سوء اختیار خودشان این خود دیگر پنداری را در خودشان تقویت مى‌کنند. مى‌داند دارد خود دیگر پنداری مى‌کند اما باز هم این کار را مى‌کند؛ بر خود دیگر پنداری تعمد دارد. اصلاً عموم مردم به حسن انتخاب و سوء انتخاب نمى‌رسند. اصلاً انتخاب اختیاری در آن‌ها شکل نمى‌گیرد! آن بماند!

اکثریت «لا یعقلون» هستند؛ اصلاً قدرت تعقل ندارند؛ یعنی از از قدرت تعقلی که خدا به آن‌ها داده است استفاده نمى‌کنند تا بخواهند انتخاب اختیاری کنند و در زندگی‌شان هدف نهایی داشته باشند. هدف دارند اما هدف‌های بی‌خودی است؛ این‌ها هدف نیست. هدف نهایی آن است که یکی بیشتر نیست که انسان حاضر است برای رسیدن به آن همه چیز دیگر را فدا کند. اصلاً عموم مردم به مرحله انتخاب اختیاری نرسیده‌اند تا بگوییم حسن انتخابی یا سوء انتخابی هستند. کسانی که رسیده‌اند و سوء انتخابی هستند این خصلت دنیا باعث ایجاد توهم در انسان با سوء انتخاب مى‌شود؛ خودشان آن را تقویت مى‌کنند و شیطان خودشان مى‌شوند.

اگر کسی مثل انبیای الهی پیدا شود که موعظه کنند بگویند: «خودت را پیدا کن! حواست به خودت باشد! تو این‌ها نیستی! توهّم پیدا نکن!» گوش نمی‌دهند! گوش خودشان را می‌گیرند؛ به خودشان اجازه نمی‌دهند که این حرف‌ها را بشنوند؛ از شنیدن حقیقت فرار می‌کنند! اگر هم موقعی به گوش‌شان خورد سعی می‌کنند آن‌را فراموش کنند؛ تلاش می‌کنند که حقیقت را از یاد ببرند؛ به شراب و مواد مخدر پناه می‌برند که یادشان برود و نفهمند یا آن چیزی که فهمیده‌اند از یادشان برود.

وقتی دچار توهّم اختیاری شد باز هم با حب به‌ذات خود حرکت می‌کند؛ چون خودش را دوست دارد باز هم کار می‌کند. می‌گوید: «من خودم را این پول، دنیا یا نعمت‌های آن می‌بینم و برای رسیدن به آن‌ها هم هر کاری می‌کنم!» انسان برای خودش هر کاری می‌کند. کسانی هم که می‌گویند: «انسان نباید برای خودش هر کاری کند!» این فقط شعار است. نمی‌دانند خودش یعنی چه؟! منظورشان از خودش هوای نفس‌شان است اما هوای نفس که خودش نیست. یک خود که بیشتر ندارد.

آیا این خود واقعی است که آن‌را شناخته یا خود توهّمی است که خیال می‌کند خودش است؟ برای خودش هر کاری می‌کند یعنی حاضر است هر جرم، جنایت و فساد را مرتکب شود؛ هر غلطی کند؛ می‌گوید: «همه درست و به‌جا است! همه سر جایش است! برای خودم کردم!» فطرتش هم همین را می‌گوید. می‌گوید: «خودت را دوست داشته باش! خودت را بخواه!»

نباید که خلاف فطرت حرکت کنیم. کسانی که دستورالعمل می‌دهند می‌گویند: «خودت را دوست نداشته باش!» این خلاف فطرت است. خودم را دوست نداشته باشم پس تو را دوست داشته باشم؟! به چه دلیل باید تو را دوست داشته باشم؟! منظور از تو یعنی هر کسی! من چرا و به چه دلیل باید غیر خودم را دوست داشته باشم؟ می‌گوید: «اگر او را دوست داشته باشی راه سعادت را به تو نشان می‌دهد؛ عاقبت به‌خیر می‌شوی!» چه کسی عاقبت به‌خیر می‌شود؟ من! باز هم خودم شد! خودم عاقبت به‌خیر می‌شوم. پس اگر من کسی را دوست داشته باشم به‌خاطر خودم است که او را دوست دارم. امکان ندارد من کسی را بیشتر از خودم دوست داشته باشم. امکان ندارد!

خودم را دوست نداشته باشم پس چه کسی را دوست داشته باشم؟ خدا را دوست داشته باش! این‌ها شعار است. برای چه خدا را دوست داشته باشم؟ اگر خدا را دوست داشته باشی سعادت‌مند می‌شوی. من سعادت‌مند می‌شوم؟ پس خدا را هم برای خودم می‌خواهم؛ چون خودم را دوست دارم سراغ خدا می‌روم. دیگر از خدا بگیر بیا پایین! بالاتر از همه خدا بود. وقتی خدا را هم برای خودت دوست داری دیگر چیزی ته آن نمی‌ماند. تنها یک موعظه باقی می‌ماند.

تمام موعظه‌هایی که می‌گوید: «خود واقعیات را رها کن!» البته هیچ موعظه‌ای این را نمی‌گوید که خود واقعیات را کنار بگذار! اصلاً امکان ندارد مگر کسانی که دست دوم؛ سوم یا چندم هستند! موعظه‌گرهای دست چندم که خودشان هم نمی‌فهمند دارند چه می‌گویند و گرنه موعظه‌گرهای درجه یک، معصومین و اولیای خدا می‌فهمند دارند چه می‌گویند؛ منظورشان هواهای نفسانی است؛ می‌گویند: «هواهای نفسانی را کنار بگذار!» و گرنه نمی‌گوید: «خودت را کنار بگذار!» می‌فرمایند: «من عرف نفسه فقط عرف ربه» کسی که خودش را بشناسد خدا را شناخته است؛ اصلاً حساب خودت را از خدا جدا نمی‌کند. اگر بگوید: «خودت را کنار بگذار!» یعنی گفته است: «خدا را کنار بگذار!» آن‌ها این‌گونه موعظه نمی‌کنند.

تنها یک موعظه باقی می‌ماند که می‌گوییم چیست و چگونه گفته می‌شود؛ آن هم شبیه همین موعظه‌ای است که بیان کردیم. تنها موعظه‌ای که باقی می‌ماند این است که دچار توهم خود دیگر پنداری نشو. هیچ‌کس نمی‌گوید خودت را دوست نداشته باش. خودت را دوست داشته باش اما خودت را بشناس! دچار خود دیگرپنداری نباش! خودت را چه می‌دانی؟ این‌جا مرزها کمی باریک می‌شود.

همین که شروع به تعریف کردن از خودت کنی که من چه کسی هستم و در ذهن خود آوردی؛ یک توهم منیتی در شما به وجود آمد. این مقدار توهم هم نداشته باش! خودت باش! این خودت باش یعنی از خدا جدا نشو! «انا لله» تو با خدا قاطی و یکی بودی؛ با هم بودید؛ پیش خدا بودی! به دنیا آمدی و توهم خود دیگر پنداری پیدا کردی؛ فطرت تو الهی بود. دست از این خود دیگرپنداری بردار! «الیه راجعون» دوباره با خدا یکی می‌شوی! دوباره به خدا وصل می‌شوی؛ خدا را ملاقات می‌کنی! دوباره پیش خدا می‌روی و متوجه می‌شوی یعنی خدا خودش را در وجودت به تو نشان می‌دهد؛ می‌بینی که پیش خدا هستی.

«سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»

در بیرون و در ذهن خود دنبال خودش و خدا می‌گردد. می‌خواهد وجود خدا را اثبات کند. اگر کسی از شما بپرسد: «به چه دلیل هستی؟ وجود خودت را به خودت اثبات کن!» چگونه خود را اثبات می‌کنی؟

آیا می‌نشینی فکر می‌کنی؟! می‌گویی: «صبر کن کمی فکر کنم به چه دلیل من هستم؟ چون وقتی که چشمم را باز می‌کنم می‌بینم پس معلوم می‌شود من هستم که دارم می‌بینم! چون صداها را می‌شنوم پس من هستم که می‌شنوم! چون راه می‌روم معلوم می‌شود من هستم که دارم راه می‌روم!» این‌که خودت خودت هستی آیا این اثبات می‌خواهد؟! خودت برای این‌که بفهمی خودت هستی یا نیستی آیا

باید خودت را با نشانه‌های بیرونی چون چشم می‌بیند؛ گوش می‌شنود؛ دستم حرکت می‌کند؛ می‌خواهی با این‌ها خودت را بشناسی یا خودت را می‌یابی؟ خودم، خودم هستم.

«کیف یستدل علیک بما هو فی وجوده مفتقر الیک» شما می‌خواهی با این دلیل که چشم می‌بیند اثبات کنی که من هستم؟! درحالی‌که چشم تو از خودش چیزی ندارد؛ هر چه دارد از خودت دارد. اول شما خودت را وجدان می‌کنی بعد چشمت را باز می‌کنی که ببینی؛ غیر از این امکان ندارد! اول خودت بعد چشم، گوش و... .

اگر وجدان خود را کنار بگذاریم هیچ چیز برای انسان باقی نمی‌ماند. ما می‌خواهیم با آثار خلقت، خدا را اثبات کنیم. «کیف یستدل علیک» درحالی‌که همه آن‌ها هیچ چیز از خودشان ندارند. هرچه دارند از خدا دارند. در وجودشان نیازمند خدا هستند یعنی همین که آمدی که بگویی دلیل می‌خواهم بیاورم، دلیل یعنی خدا، یعنی می‌خواهم از خدا دلیل بیاورم برای اثبات خدا! «یا من دل علی ذاته بذاته» خدا خودش بر خودش دلالت می‌کند و راهنمایی می‌کند؛ «بِكَ عَرَفْتُكَ وَ أَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَیْكَ» تو خودت من را به سوی خودت دلالت دادی و خودت را نشان دادی.

مگر غیر از خدا چیزی هم هست که شما از آن چیز کمک بگیرید تا خدا را نشان بدهی و اثبات کنی؟! هر چیزی را شما به کار بگیری آن چیز از خودش هیچ چیز ندارد؛ هر چه دارد از خداست. مثل این می‌ماند که می‌خواهی خورشید را به کسی نشان بدهی که چشمش را بسته است؛ می‌گوید: «خورشید کجاست؟» شما آینه برمی‌داری جلوی خورشید می‌گیری. می‌گوید: «چرا این کار را می‌کنی؟» می‌گویم: «می‌خواهم نور خورشید در آینه روی خود خورشید منعکس شود!» می‌خواهد با نوری که منعکس شده، خورشید را به این آدم کور نشان بدهد. می‌گویند: «این خود خورشید را که منبع نور است ندید آن وقت می‌خواهی نور منعکس شده در آینه را ببینی؟!»

«اللَّهُ نور السماوات والارض» خود خورشید را ندید، تو آینه گرفته‌ای که انعکاس نور خورشید روی خود خورشید بیفتد. اگر انعکاس نور خورشید در آینه را به سمتی می‌گرفتی که جای دیگری را که تاریک است روشن کند این قابل قبول بود اما آینه را سمت خورشید گرفته‌ای می‌خواهی خود خورشید را به او نشان بدهی.

اگر او می‌توانست ببیند خود خورشید را می‌دید. دیگر احتیاج به آینه و نوری که در آن منعکس می‌شود نداشت. این خود نور خورشید است. ما خدا را چه تصور کرده‌ایم؟ ما خیال می‌کنیم خدا چیزی در جایی یا گوشه‌ای تاریک پنهان است؛ ما باید چراغ قوه‌ای پیدا کنیم در تاریکی برویم و نور بیندازیم و بگوییم: «آن سوراخ را می‌بینی؟ ته آن سوراخ خداست!» خدا را به مردم نشان بدهیم. این که خدا نیست. هیچ

جایی، از خدا خالی نیست. هیچ موجودی و هیچ مخلوقی، هیچ چیزی از خودش ندارد؛ هر چه دارد از خدا دارد یعنی غیر خدا کسی نیست.

خدا که ظلمت ندارد تا شما بخواهی با نور ظلمت را برطرف کنی و او را نشان بدهی. «لم یحتجب عن خلقه» خدا حجاب ندارد؛ خدا پوشیده و خدا تاریک نیست بلکه نور محض و مطلق است. حالا باز هم مدام می‌گوییم: «خدا را شناختیم!» اما آدرس درستی هم نداریم! از خدا آدرس درستی نمی‌دهیم؛ نمی‌گوییم به خدا معرفت پیدا کرده‌ایم بلکه در مرحله آدرس ذهنی هم درست آدرس نمی‌دهیم؛ بلد نیستیم. اصلاً خدایی که ما می‌شناسیم خدا نیست؛ کفر محض است. عقیده توحیدی در کار نیست.

عقیده نمی‌گوییم از ایمان یا یقین توحیدی خبری نیست بلکه عقیده توحیدی هم وجود ندارد. اصلاً خدا را آن‌گونه که به عنوان آدرس و هدف نهایی به آن برسیم نمی‌شناسیم؛ در مرحله نظر و عقیده هم نیستیم که بعد بخواهیم آن را قلبی، ایمانی و یقینی کنیم. یک وقت می‌دانیم کجا می‌خواهیم برویم؛ می‌گوییم: «باید برویم! خیلی راه داریم تا برسیم!» اما یک وقت اصلاً از اول نمی‌دانیم باید کجا برویم؟ نمی‌دانیم کجا داریم می‌رویم؟ داریم در یک جهت دیگر حرکت می‌کنیم. گفت:

«ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

این ره که تو می‌روی به ترکستان است»

کجا داریم می‌رویم؟ اصلاً جهت حرکت مان غلط است. بحث این نیست که برسیم یا نرسیم؛ شناخت ایمانی حاصل شود یا نشود بلکه اصلاً شناخت نظری، عقلی و اولیه نداریم که هدف مان کجاست؟ کجا باید برویم؟

خدا را موجودی مثل باقی موجودات تصور کرده‌ایم. تاریک است که باید او را روشن کنیم. شما بروید ببینید چقدر کتاب‌ها در اثبات وجود خدا نوشته شده است!! معنایش چیست؟ یعنی خدا تاریک است ما باید چراغ قوه در تاریکی بیندازیم تا خدا را نشان شما بدهیم. معنایش این است. خدا را که نباید اثبات کنی؛ خدا که تاریک نیست. دعای ابو حمزه چه بود بخوانیم. «لم تحتجب عن خلقک» تو از خلق محجوب نیستی؛ این چشم مخلوقات هستند که بسته است؛ آن‌ها محجوب هستند؛ چشم ما بسته است که نور را نمی‌بینیم.

«أَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ، وَ أَنَّكَ لَا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ ، إِلَّا أَنْ تَحْجِبَهُمُ الْأَعْمَالُ السَّيِّئَةُ دُونَكَ»
تو که محجوب نیستی. اول می‌فرماید: «أَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ» اگر کسی بخواهد به سوی تو حرکت کند چند سال باید برود فلسفه بخواند؟ هیچ! «أَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ» راه طولانی

نیست. باید چند برهان بر اثبات وجود خدا مطالعه کند بخواند که یاد بگیرد؟ هیچ! خدا اثبات کردنی نیست! خدا نزدیک است!

«إِنِّي قَرِيبٌ أَجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ» راه نزدیک است؛ طولانی نیست! یعنی چه؟ یعنی فرض کن خدا جلوی تو نشسته است اما چشم تو بسته است؛ می‌گویی: «به چه دلیل خدا الان اینجاست؟» شروع می‌کنند برای شما اثبات کردن که بیست سال باید فلسفه بخوانی؛ بیست سال باید عرفان بخوانی؛ چه درس‌ها و کتاب‌ها باید بخوانی تا بفهمی که خدا جلوی تو نشسته است! تازه جلوی تو هم نیست بلکه: «هو أقرب اليه من حبل الوريد» از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است.

«يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ» اصلاً فطرت تو الهی است. بعد می‌گویند: «بیست سال چه کار کرد! بیست سال کجا رفت!» عمر ما تمام شد بعد که مرگ می‌رسد چشمت باز می‌شود؛ پلکت بالا می‌رود.

«فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ» یعنی پلک از روی چشم کنار می‌رود؛ حجاب برداشته می‌شود. خدا همین‌جا جلوی من بود! چرا آن‌ها من را آنقدر دور دنیا گرداندند؟! من در تمام کره‌ها و کهکشان‌ها گرداندم که به من خدا را اثبات کنند. خدا جلوی من بود. خب چشم من را باز می‌کردی. اگر چشم‌هایم را باز می‌کردی خب خدا را می‌دیدم، احتیاج نبود اینقدر حرف بزنی! «متی غبت حتی تحتاج الی دلی یدل علیک» خدایا تو چه زمانی غایب شدی؟ چه زمانی نبوده‌ای؟ چه زمانی محجوب شدی تا احتیاج داشته باشی که من برای اثبات وجود تو دلیل بیاورم؟ «متی غبت» آیا فقط باید برای امام حسین گریه کنیم؟! آیا نباید دعای عرفه امام حسین را بفهمیم؟! حضرت چه می‌فرمود؟

وقتی حضرت این دعا را بیان می‌فرمود اشک می‌ریخت. ما فقط اشک ریختن او را یاد گرفته‌ایم. ما هم می‌خوانیم و مدام اشک می‌ریزیم اما این‌که چه می‌فرمود نمی‌فهمیم. می‌گوییم: «ما که نمی‌فهمیم چه می‌فرماید اما لااقل می‌توانیم اشکش را بریزیم!» اشکمان هم در دعای عرفه در نمی‌آید. آخر دعای عرفه اشک ندارد؟! تا روضه نخوانند و وسط آن گریزی به صحرای کربلا نزنند اشکمان هم در نمی‌آید. امام حسین (ع) همین حرف‌ها را می‌خواند و گریه می‌کرد.

«متی غبت حتی تحتاج الی دلی یدل علیک وَ مَتَى بَعُدْتَ حَتَّى تَكُونَ الْأَثَرُ هِيَ الَّتِي تُوصِلُ إِلَيْكَ عَمِيَّتْ عَيْنٌ لَا تَرَاكَ» کور است آن چشمی که تو را نمی‌بیند. ما باید چه کار کنیم که چشم کسی را باز کنیم که خدا را ببیند؟ باید کاری کنیم که از خواب غفلت بیرون بیاید. خواب است؛ چشمش بسته است باید بیدار شود.

تذکر، تنبه، انذار و هشدار می‌خواهد. علم، کلاس، درس، سواد و فلسفه و عرفان نمی‌خواهد. شما برای کسی که خوابیده است کلاس می‌گذاری؛ می‌گویند: «چرا کلاس گذاشته‌ای او که خواب است؟» می‌گوید:

«می‌خواهم او بیدار کنم!» می‌گوید خب تو که کلاس گذاشتی برای اینکه بهتر می‌خواهی که قشنگ‌تر این لالایی داری می‌گویی. یک داد بزن سرش تمام شد بیدار می‌شود. سی سال به او درس می‌دهی. به چه کسی داری درس می‌دهی؟ به آدمی که خواب است؟

شما هم در خواب طرف می‌روی به او درس می‌دهی. در خواب دارد درس می‌خواند یعنی دارد خواب می‌بیند که دارد خدا را می‌شناسد. شما در بیداری به او درس نمی‌دهید چون خودت هم خواب می‌بینی که داری این کار را انجام می‌دهی چون معنا ندارد! آدم عاقل که نمی‌آید بالا سر آدم خواب کلاس فلسفه و عرفان برگزار کند؛ پس خودت هم خواب هستی؛ داری در خواب به او درس می‌دهی. در خواب او رفته‌ای و به او فلسفه و عرفان می‌گویی!

او هم در نهایت یک عارف توهمی یا یک فیلسوف متوهم می‌شود که همیشه در خواب خیال کرده که خدا را شناخته است. خداوند چگونه بگوید و چگونه با ما صحبت کند که «فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذَا دَعَانِ» جواب سوالات تو را می‌دهم. علت این‌که این همه سوال و جهل داریم؛ نمی‌فهمیم چه کار کنیم یا چه کار نکنیم، به‌خاطر این است که کسی را نداریم که از او بپرسیم و آن هم خداست. ارتباطمان با او قطع است؛ در بیرون دنبال او می‌گردیم. خدا می‌فرماید: «من از رگ گردن به تو نزدیک‌تر هستم از خودم بپرس!» از کجا فهمیدی که پیغمبر پیغمبر خداست؟ خود خدا می‌فرماید: «اگر به تو گفتند: «لست مرسل» تو رسول خدا نیستی؛ به آن‌ها بگو: «بروید از خدا بپرسید!» خدا می‌گوید: «من رسولش هستم! خودش من را فرستاده است!»

«قل کفی بالله شهيدا بيني و بينکم» دیگر هیچ چیز نمی‌خواهد! کفی: کفایت می‌کند؛ خدا هست! بروید از خودش بپرسید؛ به شما می‌گوید: «من رسول خدا هستم!» ما از کجا فهمیدیم که پیغمبر خدا رسول خداست؟ می‌گوید: «فلانی گفت! فلان آیت الله گفت!» در حالی‌که خود خدا می‌فرماید: «بیایید از خودم بپرسید!»

«اللهم عرفنی نفسک» خدایا خودت را به من معرفی کن؛ «فانک ان لم تعرفنی نفسک لم اعرف رسولک» خدایا اگر خودت را به من معرفی نکنی من پیغمبرت را نمی‌شناسم.

تو باید خودت را به من معرفی کنی تا من بتوانم پیغمبر را بشناسم. اول باید خدا را بشناسید بعد پیغمبر را بشناسید. علت سر و ته بودن زندگی ما این است که عقیده ما سر و ته است. از خدا باید پایین بیاییم. «اللهم عرفنی نفسک» از خدا باید شروع کنی. خدا را بشناس پیغمبرش را می‌شناسی؛ پیغمبر را بشناس امام را می‌شناسی؛ امام را بشناس دین خود را پیدا می‌کنی. می‌فهمی دینت چیست؟ وظایف‌ات چیست؟ چه کار باید کنی؟ جهلت برطرف می‌شود.

ما از پایین شروع می‌کنیم؛ چرا؟ چون نمی‌دانیم خدا چه کسی است؟ خدا کجاست؟ چگونه به او مراجعه کنیم؟ آیا خدا داریم؟ اصلاً نمی‌دانیم خدا داریم. کاش فقط نمی‌دانستیم خدا داریم؛ معتقد هستیم که خدا نداریم اما بروید ببینید بعضی از علما چه می‌گویند. می‌گویند: «ما که خدا نداریم!» اگر کسی هم بگوید: «ما خدا داریم!» ببینید چه می‌گویند. کاش فقط نمی‌دانستیم؛ جهل مرکب هم داریم یعنی معتقد هستیم که خدا نداریم. بروید ببینید چه می‌گویند.

می‌گویند: «اصلاً مگر می‌شود خدا را شناخت؟!» حالا خدا در این‌جا تواضع به خرج داده است! نمی‌دانم چه بگویم شاید از این قبیل حرف‌ها بزنند؛ «اللهم عرفنی نفسک» حالا گفته‌اند! تو هم یک چیزی بگو! حالا ما می‌گوییم اما مگر می‌شود خدا را شناخت؟! این هم زندگی، دین، آیین و دنیای ما می‌شود.

هیچ چیزی از آن هم سر جایش نیست! چرا؟ چون آن‌را سر و ته گرفته‌ایم. از این‌که چه کار کنم شروع کردیم، می‌خواهیم به این برسیم که خدا را بشناسیم. اول باید خدا را بشناسیم تا بعد بفهمیم چه کار باید کنیم. معنا ندارد کسی که خدا را نمی‌شناسد بفهمد که باید چه کار کند. هر کاری کند غلط است.

کسی که خدا را نمی‌شناسد پیغمبر و حجت خدا را نشناخته است؛ وظیفه دینی‌اش هم نمی‌شناسد؛ نمی‌فهمد الان وظیفه دینی‌اش چیست؟ باید چه کار کند؟ یعنی چشمان چنین شخصی بسته است. شما آدم چشم بسته را پشت ماشین بنشان؛ فرمان ماشین هم دست او بده؛ بگو: «خیابان برو! مشهد برو!» آدمی که چشمش بسته است فرمان زندگی را در دست گرفته و می‌خواهد زندگی کند؛ به نظر شما بهتر از این می‌شود که الان جامعه بشریت در آن به‌سر می‌برد؟! بعد فرمان ماشین‌های دیگر هم دست او می‌دهند؛ می‌گویند: «تو بر انسان‌ها هم فرمانروایی کن!» در حالی که چشم خودش بسته است! نابینا است! فرمان همه را دست خودش گرفته است و می‌خواهد برود. کوری عصا کش کور دگر شود. یک بینای قطعی در عالم وجود دارد آن هم امام زمان علیه‌السلام است.

ما یا باید خودمان بینا شویم یا باید دست خودمان را در دست کسی بگذاریم که بیناست و چشمش باز است. فرمان خودمان هم دست کسی بدهیم که چشمانش باز است تا در دره یا چاله نیفتیم. خیال می‌کنیم باسواد شده‌ایم چشم‌مان هم باز شده است! دکترا گرفته‌ایم؛ مهندس، فیلسوف، آیت‌الله و مرجع تقلید شده‌ایم دیگر خیال می‌کنیم چشم‌مان باز شده است! می‌گوید: «ما دیگر می‌فهمیم! بلد هستیم! ما دیگر می‌دانیم!» تا وقتی چشم‌مان بسته است عالم دهر هم که بشویم باز هم چشم‌مان بسته است. شما عالم دهر باش پشت ماشین بنشین چشم‌ت هم ببند رانندگی کن. فرمود در آن آیه که ما در جهنم فرمودند چرا جهنمی شدید؟

گفتند: «لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ» اگر ما حرف گوش می‌کردیم یا چشم خودمان باز بود و می‌دیدیم جهنمی نمی‌شدیم! یا باید شما چشم خودت باز باشد که بتوانی راه را بروی یا باید دست خود را در دست کسی بگذاری که چشمش باز است که به او ولی خدا می‌گویند. ولی خدا کسی است که چشمش باز است و می‌بیند و ما باید تحت ولایت او حرکت کنیم. تحت ولایت او یعنی کوری که احتیاج به عصاکش دارد. دست خودمان را در دست او بگذاریم و حرکت کنیم! دستمان را در دست ولی خدا بگذاریم و برویم. تا کجا و تا چه زمانی باید عصاکش ما باشد؟ تا وقتی که چشم خودت باز شود.

«نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ» خودمان ببینیم. تا وقتی چشمت نمی‌بیند باید دست خود را در دست کسی بگذاری که چشمش می‌بیند. بعضی‌ها همین را اشتباه گرفته‌اند؛ می‌گویند: «دست ما باید تا الی الابد در دست کسی باشد!» یعنی شما باید همیشه عصاکش داشته باشی!

همیشه باید جور شما را اولیای خدا بکشند! پس چه زمانی می‌خواهی یار او شوی؟ شما که همیشه سربار او هستی پس چه زمانی می‌خواهی او را یاری کنی؟ می‌خواهد کاری را به تو بسپارد؛ بگوید: «آقا ما می‌خواهیم ظهور کنیم؛ دنیا را هم می‌خواهیم آن‌گونه که خدا راضی است اداره کنیم؛ دنبال چند نفر می‌گردیم که چشم‌شان باز باشد؛ خودشان بفهمند چه کار باید کنند؛ مدام زنگ زنند از ما بپرسند: «آقا الان چه کار کنیم؟ الان فرمان را کدام طرف بگیریم؟ الان ترمز بگیریم یا گاز بدهم؟ الان دنده چند بروم؟ یار ما باشد نه بار ما!»

چند شیعه سراغ داری که یار امام زمان باشد نه بار امام زمان؟ احتیاج به عصاکش نداشته باشد؟ احتیاج به این ندارد که او را بکشند و از سربالایی بالا ببرند! زندگی سخت است سربالایی دارد؛ امام باید مدام در این سربالایی‌ها او را بکشد. امام ظهور نمی‌کند می‌گوید: «من آخر یار ندارم! من می‌خواهم به گوشه و کنار دنیا نیرو بفرستم که مردم را هدایت کنند؛ بروند دنیا را اداره کنند باید چشم‌شان باز باشد؛ چشم بسته برای ملت و دنیا نوافند؛ دین درست نکنند؛ با چشم بسته در دین بدعت ایجاد نکنند!» امام کسی را پیدا نمی‌کند. نباید هم پیدا شود.

مبادا شما روی پا خودت بایستی؛ شما باید همیشه روی کول امام سوار باشی! شما حق ندارید در کنار امام به او کمک کنید. شما همیشه باید به امام آویزان باشی که «يَحْمِلُونَ النَّاسَ عَلَى أَكْتَافِ آلِ مُحَمَّدٍ» این کار دشمنان اسلام و شیعه است که مردم را بر کول محمد و آل محمد سوار کرده‌اند. می‌گویند: «شما باید همیشه سوار باشید! شما که خودت نمی‌توانی راه بروی! شما باید همیشه روی کول امام زمان سوار و وابسته باشید! حق نداری خودت بفهمی! مبادا یک‌وقت بفهمی! مبادا یک‌وقت یار امام زمان شوی! تو همیشه باید سربار امام زمان باشی! همیشه باید تو را بوکسل کنند.